

صدای بال سیمرغ*

عبدالحسین زرین کوب

عطار! عطار پیر بعد از سالها همدلی و دلشناختگی حالا می‌بینم هر روز بیش از پیش دنیای من و احساس و اندیشه ای که بر آن حاکم است از دنیای تو و آرمان و اندیشه ای که در آن فرمانرواست دور و دورتر می‌شود. با وجود سالها آشنایی احساس می‌کنم هنوز فاصله بسیاری ما را از یکدیگر جدا می‌کند. اکنون، قاف وحدت که سرحد دنیای ماورای حس است قلعه‌هایش در مه و برف فراموشی محوست. صدای بال سیمرغ را که پرافشانی او نشان عزلت‌گزینی از دنیای ماست دیگر هیچ کس نمی‌شنود. غیر از تو که آن را می‌شنید و که آن را تکرار می‌کرد؟ چه قدر از دنیای ما فاصله گرفته‌ای؛ عطار! با این همه نزدیکی چقدر از هم دور مانده ایم. آشنایی ما هم به سالهای دور می‌رسد - سالهای دور اما نه این قدر دور که امروز احساس می‌کنم. اولین برخورد ما کی بود؟ در آن سالهای خرسندی و خوش خیالی‌های عاری از دغدغه در اطراف من هر چه بود

* کتاب ماه ادبیات و فلسفه، شماره ۲۳ و ۲۴ (شهریور و مهر ۱۳۷۸)، صص ۲۷ تا ۳۱.

معجزه بود؛ آسمان که بالای سر انسان معلق بود و زمین که در فضا حرکت می کرد معجزه بود، آبشار و نسیم و شکوفه و درخت و ستاره و هر چه بود معجزه بود. مادر معجزه بود، پدر معجزه بود، و پدر بزرگ پیر که حرفه تو را پیشه کرده بود نیز معجزه بود. تو نیز در همان اولین برخورد که در منظومه کوتاه بیسرنامه ات با من کردی معجزه ای واقعی بودی. معجزه بودندت را نمی توانستم باور نکنم و انسان بی سر که شعر بگوید و راه برود و از درد و عشق خدا نغمه سرکنند برایم معجزه ای زیبا بود. هنوز هشت نه سال بیشتر نداشتم و در همان سالهای دور بود که بیسرنامه ات مرا مجذوب تو ساخت. یادت هست عطار؟ البته یادت نیست چون تو در آن وقت سر نداشتی و من که با جان و دل یک کودک خردسال، به معجزه های بیسرنامه دل بسته بودم و آن را از بر کرده بودم، هرگز تو را با سر ندیدم- پس آن پیشانی بلند درخشان که می بایست این تن بی سر اما زنده و تپنده را هدایت کند چه می شد؟ با این مثنوی کوتاه آکنده از افسوس و حسرت بود که با تو آشنا شدم و آن را باور کردم. اما تو آن را باور نکردی - چون بیسرنامه مال تو نبود. طی سالهای بعد، در هر فرصتی که دست داد، کتاب های دیگر را که نام تو روی آنها بود خواندم- هیلاج نامه، جوهر الذات، مظهرالعجایب، پندنامه، گل و هرمز و چقدر طول کشید که دریافتم آنها هم از تو نیست. خوب شد که اینها از تو نیست. اگر بود که می توانست اتهام پرگویی و بیهوده گویی را از تو رفع کند؟ اما آن چه مال تو بود، عطار پیر، برایم آموزنده، مایه لذت و موجب تأمل و عبرت بود. منطق الطیر را بارها خواندم، چاپ های بازاری مصیبت نامه، الهی نامه اسرارنامه ات را بارها با لطف و لذت خواندم. چه زبانی! چه بیانی. بارها از قصه ای کوتاه یا از موعظه ای تأمل انگیز غرق لذت یا

غرق حیرت شدم. چه قصه‌های زیبا، پرشور، و دردناک که در مثنوی‌هایت هست، عطار پیر قصه‌هایت را بگو و بگذار آنها که نمی‌توانند با اندیشه‌هایت کنار بیایند، دست کم از لذت زیبایی این قصه‌ها بی‌بهره نمانند. از بین دیگر آثار که هنوز به نام تو در دست است خسرو نامه برایم معماست. دست زدن به نظم این مثنوی عاشقانه، در آن سالهای پیری که دائم از خطا و گناه عذر می‌خواستی مثل آن است که بر همه آثار خط بطلان کشیده باشی. می‌دانم که این ممکن نیست و نمی‌دانم چه کسی و چرا این منظومه را به تو منسوب داشت؟ مختارنامه ات هم برایم مایهٔ تعجب است - بگذار بگویم غیر قابل قبول. اگر تو در یک لحظه درد و شور یک دوکتاب را بشویی و بسوزانی، دیگر که باور می‌کند با فراغ خاطر بنشینی و از بین رباعیات خویش این ترانه‌ها را انتخاب کنی و آنها را در باب‌های مناسب جای دهی - دربارهٔ اندام‌های معشوق، در باب بهار و خزان، در باب شمع و گل و امثال اینها. می‌دانم نسخه‌هایی قدیم از این کتاب‌ها باقی است و ردّ انتساب آنها آسان نیست اما برای آنکه آنها را، در واقع انتساب آنها را به تو باور کنم می‌بایست خودت را، تو را عطار پیر، باور نکنم و این برای من ممکن نیست.

چه علاقه ای به گمنام ماندن، بی نام و نشان ماندن داشتی، عطار. در گوشه دکان خویش، که دردخانهٔ تو و داروخانهٔ دردمندان بود، با چه فراغتی از خلق کنار گرفته بودی و در عشق خویش، در روح خویش، و در خدای خویش محو بودی. هنوز هر چه می‌کوشم دامن خرقة ات را با گوشهٔ ردای تاریخ گره برنم خود را دچار مشکل می‌یابم با چه سماجی از تاریخ، از زمان و از تعلقات اهل زمان کنار می‌کشی و انبوه اسطوره و افسانه را بین خود و تاریخ فاصله می‌سازی،

آخر تو کیستی، پدرت کیست و با اهل عصرت چه رابطه ای داری؟ چه عجب که نام خود، نام محمد را، در یک دو شعر مثنوی‌هایت آورده ای. اما با آن که یک جا این نام را از زبان پدرت نقل کرده ای، هیچ جا نام پدرت را یاد نکردی. در بین اهل عصرت خود را، با فروتنی و با بی ادعایی، به نام ساده عطار که شغل پدرت بود خواندی. کمتر کسی نام واقعی پدرت، و حتی خودت را دانست، حتی جوان هوشمندی مثل خواجه نصیر که در اوایل عهد بلوغ خویش تو را شناخت و ستود، نتوانست نام خودت و نام پدرت را چنان که بود دریابد. از همین علاقه به گمانی بود که نام تو را بعضی سعید و بعضی فرید خواندند - و پدرت را بعضی محمود، بعضی یوسف و بعضی ابراهیم یاد کردند. زادگاه تو در واقع کجا بود آیا از ده به شهر آمده بودی؟ نام کدکن را قرن‌ها بعد برای زادگاه تو یاد کردند و که می‌داند که آیا با آن جا ارتباطی داشتی و یا عمداً کسانی که دوست داشتند تو را از پیروان قطب الدین حیدر بخوانند این نام را برای زادگاه تو انتخاب کردند راستی، عطار، چه وقت چشم به جهان گشودی؟ تا آن جا که من می‌دانم هیچ قرینه ای در این باب در سخنان خویش به دست ندادی. کی چشم از جهان پوشیدی، در این باب هم روایت‌هایی که هست چنان با هم اختلاف دارد که داوری درست آسان نیست با این حال عطار، عطار پیر تا حال هیچ کس حکمت دینی و عرفان صوفیانه را، به قدر تو به زیبایی تو به بیان نیاورده است. با آن همه قصه‌های شورمند و عبرت‌انگیز. سلام بر تو، عطار دوستت دارم و دوستت دارند. از شعر و قصه ات لذت می‌برم و لذت می‌برند. اما صدایت از دور دست‌ها می‌آید از دنیای روح که با دنیای ما فاصله بسیار دارد. می‌پندارم عمداً صدایت را در گلویت خفه می‌کنی. اگر نه، چرا صدای حلاج، صدای بوسعید و صدای آن

کس که از زبان نی می نالد از صدای تو به ما نزدیک تر است؟ اما جای تعجب نیست. صدای تو صدای سیمرغ است. صدای بال سیمرغ که جبروت آن تمام کائنات را الزام به سکوت می کند و نه هر گوش را طاقت ادراک آن تواند بود از قله های دور دست قاف می آید هیبت شاهانه دارد تنهایی را می سراید، و هرکسی آن را نمی شنود.

در تو حیرانم عطار، در تو، در این غزلیات شورانگیزت که انسان را از زمین بر می کند و در وی شوق پرواز به وجود می آورد. در تو حیرانم و در این مثنویات تو که جان و دل انسان را زیر تازیانه عبرت و انتباه می گیرد- و از زندگی حقیر هر روزینه بیزار و دلزده می سازد. در تو حیرانم و در این تذکره الاولیاء ساده و لطیف و خوش آهنگ تو که می خواهد هر چیز غیر ممکن را برای انسان ممکن نشان دهد. در تو حیرانم و در این قصه های تمام صحنه های حیات و تمام طبقات و افراد جامعه در آنها تصویر می شوند و سنگ و درخت و آب و خاک هم شخصیت پیدا می کنند و به زبان می آیند. دوست دارم، از حرفه های لذت می برم، و در این حال احساس می کنم عصری که من در آن زندگی می کنم حالا دیگر به من اجازه نمی دهد در همه چیز با تو همدلی کنم. افسوس، عطار پیر، بین آرمانهای ما خیلی فاصله افتاده است. آیا این طنز تقدیر نیست که اکنون تو را با خیام در یک خاک جای داده است - یا خیام که هیچ چیز از او و از حکمت سینائی او از آرمانهای تو دورتر نیست؟ طرفه آن که باز کسانی هستند که ترتیب مثنوی های تو را با آن چه در رساله های فلسفی سینائی، آمده است. قابل مقایسه می یابند اما در عصری که تو بودی و در دنیایی که آرمانهای تو بر آن حاکم بود که جرأت می کرد تو را با کسانی که از فلسفه های

عقلی دم می‌زدند مقایسه کند؟

این همه هست، و با این همه قرن ما که این قدر از تو فاصله گرفته است دوست دارد با تو آشنائی پیدا کند، احساس و آرمان تو را دریابد و چهره ات را از تیرگی‌ها و آشفته‌گی‌های اسطوره بیرون بیاورد. لاجرم از تو تصویری که از تو در خاطر دارم، فاصله می‌گیرم و تو را در عصر و در آثارت که در انتساب آنها تردید نیست می‌جویم. اما از ورای این همه کژ خوانی‌ها، کژفهمی‌ها و کژاندیشی‌ها که امور دنیای عصر ما حکمفرماست سیمای واقعی تو را چگونه می‌توان بازسازی کرد و با اندیشه و آرمان تو که این قدر در دنیای ما غریبه است تا چه حد می‌توان آشنائی گرفت؟

لندن - شهریور ۱۳۷۷